



پدرش برای خوردن نهار نشسته بود متوجه شد پدرش دارد با غذایش بازی می‌کند حواسش آشکارا جای دیگر بود. ناگهان سامش بار دیگر به صحبت در آمد " اگر عمو لوکش جلوی زبانش را گرفته بود شما هنوز با هم دوست بودید پدر حق با تو بود که می‌گفتی سکوت طلاست و حرف زدن نقره. پدرش با شنیدن این حرف نزدیک بود غش کند اما به یاد داستانی افتاد که زمانی هنگام خواباندن پسر ۱۰ ساله‌اش برای او تعریف کرده بود. داستان در مورد پادشاهی بود که به علت پر حرفی بجای آماده شدن و جنگیدن، کشورش را از دست داده بود. او پیش از اینکه پسرش به خواب برود گفته بود: سکوت طلاست و حرف زدن نقره.

او پسرش را در آغوش گرفت و گفت: این فقط یک ضرب‌المثل است. چقدر من مشتاق بودم تا کلامی از تو بشنوم خواهش می‌کنم دیگر لب از سخن گفتن میند. من دیگر از حرف زدن تو گله‌ای نمی‌کنم. از آن روز به بعد سامش دوباره صحبت کرد اما همیشه به خاطر داشت قبل از آن که دهانش را برای حرف زدن باز کند خوب فکر کند.





« پادشاه آلاکواتی »

سومانت، جوان دانا و فرزانه‌ای بود که در یکی از شهرهای هند باستان زندگی می‌کرد. او در آغاز دوران کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود و از آن زمان مجبور شده بود روی پاهای خود بایستد، در نتیجه به جوانی هوشیار و باتجربه تبدیل شده بود.

روزی او احساس گرسنگی شدیدی کرد. او همین که پایش را به داخل شیرینی فروشی گذاشت شنید که مغازه‌دار به پسرش می‌گفت: من خوابم می‌آید و باید چرتی بزنم. مرا فقط در صورتی که چیز مهمی بود صدا بزن!

سومانت حس کرد فرصت خوبی پیدا کرده است. کمی دور و بر شیرینی فروشی اینسو و آنسو رفت بعد داخل مغازه شد و با صدای بلند اعلام کرد: من پسر بهترین دوست پدر تو هستم. بهترین شیرینی‌هایی را که در مغازه دارید به من بدهید. پسر شیرینی فروش که تا آن زمان او را ندیده بود مشکوک شد و پرسید: اسم تو چیه؟ سومانت





جواب داد: اسم من مگسه! با گفتن این حرف شروع کرد به خوردن شکلات‌های خوشمزه، و همچنانکه او در حال خوردن بود پسرک به نزد پدرش دوید و گفت: پدر، مگس داره شکلاتها رو می‌خوره چه کنم؟

مغازه‌دار که در خواب عمیق بود با همان حالت خواب‌آلود گفت: یک مگس مگه چقدر می‌تونه بخوره؟ کاری بهش نداشته باش. حالا هم زود تنه‌ایم بگذار! و با گفتن این حرف دوباره به خواب فرو رفت و خُر خُرش بلند شد. در ضمن از سومان‌ت بگوییم او که شکلاتها را تمام کرده بود یک سینی پر از باقلوا را جلوی خود کشیده و به خوردن آن مشغول بود. پسرک بیچاره هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد به جز اینکه بنشیند و شاهد بلعیدن آنها باشد. آخر هم سومان‌ت دو جعبه از بهترین شیرینی‌های مغازه را بدون اینکه حتی پولی بدهد برداشت و از آنجا یکسره به دکان کاناکا رفت. کاناکا خسیس‌ترین آدم شهر بود. او جعبه‌های شیرینی را به کاناکا داد و گفت: این هدیه‌ای برای یکی از سرشناس‌ترین مردان شهر است. من یک آدم فقیر بیش نیستم. من چیزی با ارزش‌تر از این نداشتم که به شما تقدیم کنم.

کاناکا چشمی به داخل جعبه‌ها انداخت و از این که آنها پسرک شیرینی‌های خوشمزه می‌دید دهانش به آب افتاد.





سومانت با حالتی شرم آلود گفت: ارباب من خواهشی دارم اینکه اگر ممکن است این دو جعبه را به من برگردانید. کاناکا که شیرینی‌ها دلش را برده بود گفت: البته، البته. لطفاً به داخل خانه‌ی من برو و به همسر من بگو دو ظرف به تو بدهد تا آن شیرینی‌ها را در آنها بگذاری. بعد می‌توانی جعبه‌ها را با خودت ببری!

سومانت در حالی که همسر او مشغول پختن غذا بود وارد آشپزخانه شد. و گفت: شوهر شما گفته است که شما دو سکه‌ی طلا به من بدهید. زن که شگفت زده شده بود پرسید: تو دیوانه شده‌ای؟ شوهر من هرگز چنین چیزی نمی‌گوید. سومانت هم با صدای بلند طوری که کاناکا صدایش را بشنود فریاد زد: ارباب همسرتان آن چیزی را که شما گفتید به من نمی‌دهد. کاناکا که در حال انجام معامله‌ی بزرگی بود با این سرو صدا پریشان شد و به زنش گفت: " آنچه او می‌خواهد به او بده! بعد سومانت در حالی که سوت می‌زد با دو سکه از آنجا بیرون آمد البته او دو جعبه و شیرینی‌ها را برای کاناکا بر جای گذاشت.

بعد او قدم زنان به بیرون شهر رفت و در گوشه‌ای نشست و یکی از سکه‌ها را زیر یک بوته پنهان کرد و در حالی که چوبی در دستش گرفته بود کنار آن نشست. به محض آنکه صدای پای اسبی را شنید که به آنجا نزدیک





می‌شد شروع به تکان دادن چوب به اینسو و آنسو کرد. وانمود می‌کرد که بوته‌های آن دور و بر را واری می‌کند. سربازی که سوار اسب بود سومان را که چنین رفتار عجیبی داشت تماشا می‌کرد. سرانجام کاسه‌ی صبرش لبریز شد و با کنجکاوی پرسید: چکار داری می‌کنی؟ سومان در حالی که تظاهر می‌کرد خیلی گرفتار است گفت: چویدست جادویی من هر روز مرا به سمت گنجی که زیر یک بوته پنهان شده راهنمایی می‌کند. امروز آن مرا به این سمت کشانده و من به دنبال آن گنج هستم. با گفتم این سخن شروع کرد به گشتن زیر بوته‌ای که سکه را پنهان کرده بود و بعد هم با حالتی پیروزمندانه و شاد انگار گنجی یافته سکه را بیرون آورد. سرباز که نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند از اسب به زیر آمد. او از نزدیک سکه را آزمایش کرد. بعد گفت: چویدست جادویی ات را به من بده، من در عوض آن اسبم را به تو می‌دهم این بهترین چیزی است که تو می‌توانی در این کشور داشته باشی و این معامله‌ی عادلانه‌ی است. سومان که وانمود می‌کرد تردید دارد گفت: نه، نه. این چویدست زندگی من است. نمی‌توانم از آن جدا شوم. سرباز بعد از آنکه مقدار زیادی چاپلوسی و بعد هم تهدیدهای رنگ و وارنگ کرد چویدستی را از سومان گرفت. او هم با آن اسب شاهوار راهی شد. او تمام

